

انتظارها به خمیازه و خمیازه‌ها به غرغر و اعتراض کشید
 میمان ها یکی یکی و دو تا دو از مجلس خارج شدند
 و بالاخره دفتر دار و عاقدها هم خداحافظی کردند
 و رفتند و جلسه عقد بهم خورد.

بعد از یک هفته وقتی حاجی بدرالدین همسایه
 متدین و خداشناس خدیجه خانم و دخترش را از خانه‌ای
 که مفت و مسلم از آنها خریده بود، بیرون انداخت
 تازه معلوم شد تمام این کارها زیر سر این مرد ظاهر
 الصلاح بوده و حاجی خداشناس بخاطر خرید خانه
 آنها این نقشه را کشید و آن نامه‌ها را نوشته بوده
 است. مادر و دختر بیچاره از حول حلیم توی دیگ
 افتاده اند! ...

* * *

*

آموزگار جدید

توی قهوه‌خانه کوچک آبادی همه از معلم جدید صحبت میکردند... هرکسی یک چیزی می‌گفت همه بابی صبری منتظر آمدن آموزگار جدید بودند... محمود نعلبند گفت:

— بیاد به بینیم حرف حساب این یکی چی یه؟

صبری بقال جواب داد:

— معلومه دیگه... اینم از همون حرف‌ها میزنه

"شما باید کمک کنید... چشم ملت به دست شما"

در این اثنا در قهوه‌خانه باز شد و مایه یک آدم بلند

قد بچشم خورد . . . کسانی که توی قهوه خانه نشسته بودند هیچکدام از جایشان تکان نخوردند . . . یکی گفت : " آمد . . . "

دیگری گفت : " بعله . . . خودشه . . . "

مرد جوان چند دقیقه جلوی در ایستاد . . . از میان دود سیگار مشتری های قهوه خانه را ورنه انداز کرد و گفت :

" سلام رفقا . . . "

چند نفر از همانجا که نشسته بودند جواب سلام او را دادند : " علیک السلام . . . "

معلم جوان پرسید :

- مثل اینکه از میهمان خوشتان نمیاد؟ . . .

محمود نعلبند از جاش بلند شد و جواب داد :

- بفرمائید آقا معلم . . . بیگانه و آشنا هیچ

قرقی نداره . . . بفرمائید خوش آمدین . . .

معلم آمد روی سکوی قهوه خانه نشست . . . کد خدا

زیر پاش بلند شد و گفت :

- خوش آمدین آقا . . .

- ممنونم . . .

— اینطور که خبر دادند شما جوان مهربان و
وطنپرستی هستید . . . بخاطر خدمت به مملکت از
زندگی در شهرهای بزرگ چشم پوشیدین و قصبه ما را
انتخاب کردین . . .

معلم جوان خندید و جواب داد :

— هر کس این حرفها را گفته لطف داشته . . .
من اینقدرها هم خوب نیستم .

محمود نعلبند پشت حرف کدخدا را گرفت و
گفت :

— انشاء الله که همینطوره و هر چه گفتن درسته
و فقط خواهش ما اینه که برای بچه های ما از عقب
ماندگی مملکت و فقر کشور و این جور مطالب حرفی
نزنید . . .

معلم جوان لبخندی زد و جواب داد :

— سعی خواهم کرد عشق به وطن را در دل جوانها
بیشتر زنده کنم ، اگر موفق بشوم این وظیفه را انجام
بدم اونوقت احساس راحتی میکنم .

کدخدا یک چائی برای آقا معلم سفارش داد و

گفت :

— انشاء الله موفق میشوی .

آقا معلم دنباله مطلب را ادامه داد :

— در کشور ما منابع ثروت دست نخورده زیاد
 هست ... برای شناختن این منابع باید کوشش کنیم
 آینده این کشور بدست جوان ها باید ساخته شود و
 همانطور که مردان سالخورده کشور ما با نثار خونشان
 آزادی و استقلال را در این کشور استوار و پابرجا
 ساخته اند جوانان ما باید این نهال را پرورش بدهند
 و کشور را آبادتر و غنی تر به نسل آینده تحویل دهند
 و ...

پیرمردی که روی سکوی مقابل نشسته بود با صدای
 لرزانش صحبت آقا معلم را قطع کرد :

— آقا جان بیخود خودت را خسته نکن ... تو
 تا دهننت را باز کردی ما فهمیدیم چی میخواهی بگی
 افکار شما خیلی خوبه ولی عملی کردن آن محاله ...
 بجای اینکه نسل به نسل بهم تحویل بدهند اگر دست
 به دست داده بودند وضع ما حالا خیلی بهتر از این
 بود ...

معلم جوان سرش را بعلاامت تصدیق حرکت داد

و گفت:

— درسته پدر جان اما اصلاح یک مملکت زمان لازم داره ... ما باید ...

این دفعه کدخدا حرف آقا معلم را قطع کرد و

پرسید:

— آقا معلم شما چند سال دارید؟

— بیست و چهار سال

— من هفتاد و پنج سال دارم ... وقتی که منم

بسن شما بودم ... خیلی بیشتر از این هیجان و

احساسات داشتم زمانی که کشور ما اشغال شد همه

دست به دست هم دادیم و دشمن را از مملکت بیرون

کردیم هی ... ی ... ی ... چه روزهایی بود ... ما

آنقدر جوان بودیم که هنوز سیبیل در نیاورده بودیم

هر تیکه ای از کشورمان را که از دست دشمن پس می گرفتیم

چنان به هیجان می آمدیم که خدا میداند ... شب و

روزمان را نمی فهمیدیم ... خواب و خوراک نداشتیم

بحمدالله کارها خوب پیش میرفت ... پای دشمن که

از مملکت ما بریده شد بفکر اصلاح کارها افتادیم ...

اولین برنامه ای که برای ما اهمیت داشت تاسیس

مدرسه بود... مقامات اداره فرهنگ گفتند: "چون، ما بوجه برای ساختن مدرسه نداریم خودتان باید ساختمان مدرسه را بسازید..." اهل قصبه کلنگ به دست گرفتند. شب و روز کار کردند تا ساختمان مدرسه ساخته شد... وقتی بین ملت و دولت تفاهم کامل باشد این حرفها معنی ندارد چه فرق میکند بین ملت و دولت ما و شما وجود نداشت... گفتم:

"ساختمان مدرسه از ما... معلم از شما..."
 طولی نکشید معلم فرستادند و مدرسه راه افتاد ماها که جوان بودیم شروع به درس خواندن کردیم معلم از ما هیجان انگیزتر و ما از معلم خوشحالتر...

آقا معلم از آن وطنپرست های دوآتشه بود ولی موقع درس دادن بیشتر کلمه "ما" و "شما" و "بکار میرد و همیشه میخواست بین ملت و دولت فاصله ای باشد... ضمن درس هایش شرح میداد که چطور دشمن داخل مملکت شده و "ما" چطور آنها را از مملکت بیرون کردیم...

"ما در آنهایی که با دشمن روبرو میشدیم بدون اینکه غذا بخوریم و یا استراحت بکنیم سینه هایمان

را مقابل نیزه دشمن سپر ساختیم . . . با جنگ و دندان مبارزه کردیم . . . میخواستیم به دنیا نشان بدهیم بدون غذا و بدون کار زندگی می‌کنیم فقط آزاد باشیم . . . باز با " شما " گفتن شروع میکرد :

" البته امروز نمیتوانیم ادعا کنیم به آنچه میخواهیم رسیده ایم . . . هنوز خیلی چیزها کسر داریم . . . کارخانه لازم داریم . . . راه های خوب میخواهیم . . . آب بیشتر - بهداشت بهتر لازم است اینهارا دیگر " شما " باید درست کنید . . . شما جوانان کشور باید آینده مملکت را بسازید . . . "

وقتی به کلاس دوم رفتم پدر خدا بیامرز من پرسید :

- وضع مدرسه چطور است ؟ . . .

- بد نیست بابا . . . خوب پیش میرویم . . .

- تا بحال چه چیزهایی یاد گرفتی ؟

- دو تا شعر میهنی و یک سرود

- همه اش همین ؟

- یکی هم نداشتن کارخانجات و نداشتن آب

و بهداشت و راه و . . .

پدرم اخم هایش را توی هم کرد و پرسید:
 - چرا درست نمی‌کنند؟
 چون معلم دلیلش را نگفته بود خودم چاخان
 کردم:

- بواسطه اینکه آدم نداریم ...
 - پس تکلیف چی‌یه ... کی باید بیاد و اینکار
 ها را درست بکنه؟

- (ما) بایستی در آینده درست کنیم ...
 پدرم یکمرتبه از جا پرید و با عصبانیت گفت:
 - ای پدر سوخته ... از صبح تا عصر میری
 مدرسه و از این حرفها میزنی؟ اونوقت زورت میاد
 برای خانه خودتان یک سطل آب از سر چاه بیاری!
 از فردا باید مدرسه را ول کنی ... خانه من جای
 بخورو بخواب نیست ... بتو چه مربوطه که برای
 مردم کارخانه بسازی یا راه درست کنی؟ ...

خلاصه پدرم مرا بکارهای کشاورزی و شخم زدن و
 باغبانی برد ... بقیه پدرها هم کم کم بچه هاشونو
 از مدرسه بیرون آوردند و به سرکار بردند ... و همین
 (ما) و (شما) گفتن آقا معلم اولی باعث شد که مدرسه قصبه

تعطیل گردید و حالا بعد از چندین سال قصبه ما مثل روزی که آن را از دشمن پس گرفتیم عقب مانده و خراب است نه راه داریم . . . نه آب نه بهداشت نه زراعت و نه صنعت . . . هیچ چیز نداریم . . .

پیر مرد ساکت شد و معلم جدید پرسید:

— از بچه های قصبه هیچکدام با سواد نشدند؟

کدخدا جواب داد:

— چرا پسر رجب قصاب دوره ابتدائی را تمام

کرد و گفت: " پدر من میخوام بازم درس بخوانم و

آدم بزرگی بشم . . . " رجب قصاب راضی نبود ولی

عهدهٔ پسر نیامد . . . چند نفر هم پا درمیانی کردند

و رجب قصاب راضی شد پسرش بره مرکز درس بخونه

شاید یکروز یک آدم حسابی بشه و بیاد بمردم قصبه

خدمت بکنه . . . بعدها هم دو سه نفر دیگه به دنبال

پسر رجب قصاب به مرکز رفتند . . . همه شون هم

درس خواندند و حتی به مقام های بالا رسیدند اما

چه فایده؟!!

معلم جوان که این حرفها را با قیافه ای متفکر

گوش میداد پرسید:

- هیچکدام آنها به قصبه برنگشتند و به مردم اینجا کمک نکردند؟

کدخدا با تاسف سرش را حرکت داد و گفت:

- چرا می‌آیند... هر سال موقع انتخابات بیداشون میشه... می‌آیند اینجا یک عالم وعده های شیرین به مردم میدهند. سخنرانی های مهیجی میکنند "برای شما آب و بهداشت و کار تهیه خواهیم کرد... راههای خوب میسازیم... کارخانه های بزرگ میسازیم... " وقتی انتخابات تمام میشود میروند و هیچکس روی آنها را نمی‌بیند... حالا آقا علم اگر شما هم آمده ای از همان حرف ها تحویل بدهی و بگوئی " شما جوان ها چشم امید مملکت هستید شما باید آینده این کشور را بسازید " و امثال اینها بیخود زحمت نکش برگرد برو سرکارت به آنهایی که ترا فرستاده اند بگو " کسی را بفرستند که بتواند خودش اینکارها را انجام بدهد " .

محمود نعلبند دنباله حرف های کدخد گفت:

" آقا معلم شما عصبانی نشوید منظور ما شما نیستید در تمام این مدت هر کس که آمده است بجای

اینکه کاری انجام بدهد مثل توپ فوتبال ما را به دیگران پاس داده... اگر هر کدام یک مقدار از این کارها را انجام میدادند تا بحال خیلی وقت بود کشور ما بهشت برین شده بود..."

* * *

*

" مفت آباد "

مرد روی زمین کنار ساختمان خراب شده افتاده
گاهی غش میکرد و گاهی که بحال خود میآمد، با
ناله و شیون مردم را دور خود جمع کرده میگفت:

— زمین مال منه . ساختمان هم مال منه ، اینهم

سندش برای شکایت هم کلی دلیل دارم !

جائی را که یارو بنام " مفت آباد " نشانی میداد

یک آپارتمان شش طبقه بود .

— کی ویلای تابستانی منو خراب کرده ؟

— کی دستور داده ؟

— آخه چرا خراب کرده ؟

— معلومه که زیر کاسه نیم کاسه ای هست !
وقتی حرفش تمام شد و چشمش به ویلای خراب
شده چهل ساله اش خورد . دوباره غش کرد !
صاحب آپارتمان فوری روی مردی که غش کرده
خم شد :

— بلند شو برادر ، این دستور قانونه ! وقانون
اینطور حکم کرده !
و همینطور تسلی و دلداریش میداد که بهوش
بیاد .

— اشتباه بعدا " معلوم میشه ، داد و بیداد کردن
که درست نیست ، اصلا " مال دنیا چه ارزشی داره ؟
و ...

پلیسی که شاهد حرکات آنان بود گفت :
— من از حرفهای شما چیزی نمی فهمم یکی قضیه
را بطور مختصر تعریف کند ببینم چی بوده .
مردیکه میخواست صاحب ویلارا بهوش بیاورد :
— چشم آقای پلیس ، الان تعریف میکنم . واله . . .
هنوز حرفش را شروع نکرده بود که مرد غشوا

قریاد زد:

- حرف نزن ... مقصر که هستی هیچی حالا

بروئی هم میکنی؟ آقای پلیس من تعریف میکنم:

پلیس:

- خیلی خوب هر کدومتون که کمتر دروغ میگه

تعریف کند!

مرد غشو شروع کرد به تعریف کردن:

- این ویلای خراب شده را که می بینید، چهل

سال قبل با چه زحمت و بیچارگی ای ساختم، وقتی

این ویلا را می ساختم هیچکس در اینجا نبود، گفتم

روی زمینی که از پدرمان بارث مانده یک ویلائی بسازیم

که هم اینجاها آباد شود و هم بچه هایمان که ۹ ماه

از سال را در خانه و آپارتمان های شلوغ شهر مرتب

در ناراحتی و کسلی هستند لااقل تابستانها سه ماه

در اینجا هر جور که دلشان میخواهد بدونند و تفریح

کنند. وقتی پیشنهادم را به خانم گفتم و قبول کرد

کار را شروع کردیم.

نقشه اش را از اروپا وارد کردم و در عرض کمتر

از یکسال یک ویلای یک طبقه ای به سبک فرانسوی ساختم.

یک باغبان هم آوردم که به علوفه ها و گل‌های باغچه رسیدگی کند .

بدین شکل تابستانها را در ویلای چون بهشت برین خود وزمستانها هم در خانه کوچک شهریمان میگذرانیدیم . بعد از چند سال تازه مردم سرازیر شدند !

هرکس خانه ما را میدید ارزان و گران نپرسیده دورزمینی را خط میکشید و تا سندش را میگرفت فوراً ساختمان میساخت .

یواش، یواش آب و برق و تلفن و خلاصه در مدت کوتاهی یک شهر بزرگی شد .

من این آقا را آنوقت شناختم ، تازه از آبادیش آمده بود و دربان آپارتمان کناری ما بود ولی مثل اینکه جای خوابی پیدا نکرده بود چون بمن گفت :

" آقا یک خواهشی از شما دارم ! ویلای شما اکثر مدت سال را خالی است و توی این ویلا باین بزرگی فقط یک باغبان پیر می نشیند . خواستم خواهش کنم که اگر اجازه بدهید شبها هم من در زیر زمینش بخوابم " گفتم :

والله باید فکر کنم .

– لطفی کنید اجازه دهید من شبها جایی برای خواب داشته باشم در عوض منمم ویلای شما را از گزند دزد و ... حفظ میکنم وقتی هم تابستانها برای تفریح باینجا آمدید ، بکارهای بازار رفتن و خرید و ... شما میرسم هر جا که بگوئید برو ، میروم و هر کاری که بگوئید انجام میدهم .

گفتم .

– اجازه بده فکر کنم بعد بهشت اطلاع میدم .
هنوز وقتی برای فکر کردن پیدا نکرده بودم که فردای آن روز یکنفر دیگر آمده :

– حضرت آقا خواهشی از شما داشتم !

– بفرمائید خواهش میکنم .

خودش را معرفی کرد فهمیدم صاحب آپارتمانی در همسایگی من است .

گفتم :

– گوشم با شماست بفرمائید .

– خواستم در مورد آقا مصطفی دربان با شما

صحبت کنم ...

تا گفت:

"دربان" دیگر بقیه اش را حدس زدم!

— اینجا کسی را ندارد، غریب است، حتما"

ملاحظه کردید که نه لباس خوبی دارد و نه پول و پوله ای
اگر در زیر زمین ویلایتان باندازه یک رختخواب باو
جا بدهید خیلی ثواب دارد، راه دوری نمی رود از
قدیم گفته اند: "انسانیت گم نمی شود" و ...

وقتی شب بخانه رفتم دیدم خانم میخندد،
میرقصد و خیلی خوشحال است، هی ناز میکند و غمزه
میریزد! تعجب کردم، چون هیچکدام ما از این حرکتها
بلد نبودیم! اگر چه جوونیم ولی با جوونهای امروزی
مثقالی هفت سنار فرق داریم!

شاید گفتنش خوب نباشد از روزیکه از دواج کرده ایم
تا الان اولین ناز را وقتیکه لباس جدیدی
میخواست به سرو رویم ریخت! دومی را موقعیکه به
یک انگشتر برلیان احتیاج داشت تحویل داد! ولی
دیگه این یکی را نمیدانستم واسه چیه!

دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

— خیلی خوشحالم که ویلا باین قشنگی داریم

ولی نمیدونم چرا دلم هی شور میزنه!

— چرا؟

— چیزی نیست... همیشه زمستان را هم همین

جا باشیم و به شهر برنگردیم؟

— ما باید آخر هر تابستان به شهر برگردیم،

بچه ها مدرسه دارند.

— ولی من دلم شور میزنه!

— آخه چرا؟ واسه چی؟

— فکر میکنم که بعد از رفتن ما ویلا را آتش میزنند

یا خراب میکنند!

— باغبان که داریم...

— باغبان فقط یک پیرمرده، یک بچه کوچک هم

از عهده اش بر بیاید، چطور میتواند با دزدبها دست

و پنجه نرم کند؟

— چرت و پرت نگو زن!

— خب شاید هم چرت و پرت باشه ولی خلاصه

این فکرها ناراحتم میکنه!

منهم به شک افتادم و توی فکر فرو رفتم که

گفت:

– اقلا " اگر یک نفر دیگر را هم پیدا می‌کردیم که هم کمک باغبان باشد و هم موقع دعوا و ... باغبان تنها نباشد خوب میشد .

فورا " یاد مصطفی دربان افتادم که فقط باندازه یک رختخواب در زیر زمین جای خواب میخواست .
گفتم :

– خانم هیچ ناراحت نباش . همین فردا صبح یکی را پیدا میکنم ، یعنی یک آدم غریبی است که بیچاره چند بار هم واسطه فرستاده فقط واسه خوابیدن شبها در زیر زمین باندازه یک رختخواب جا میخواست
– آقا مصطفی است ؟

– تو دیگه از کجا میدونی ؟

اول زیر زبانی حرف زد و بعد هم نخود را از دهانش بیرون آورد .

نکنه واسطه ها پیش من میآمدند ، اول خانم ما را میدیدند ! بعد هم با راهنمایی ایشان مغازه ما را پیدا میکردند .

خلاصه کلام :

وقتی میخواستیم به شهر برگردیم ، آقا مصطفی